

کسی برای سرهنگ نامه نمی دهد

سرهنگ در قوطی قهوه را برداشت ، تنها یک قاشق کوچک قهوه به جا مانده بود . قهوه جوش را از روی اجاق بلند کرد ، نیمی از آب آن را روی کف خاکي اتاق ریخت و با چاقو ته قوطی را تراشید و آخرین ذره های قهوه را مخلوط با زنگ زدگیها توی قهوه جوش خالی کرد . به انتظار جوش آمدن قهوه کنار بخاری سنگی نشسته بود و با حالی آمیخته به دلگرمی و ساده دلی احساس می کرد که در وجودش انگار قارچ و زنبق سمی ریشه می دواند . ماه اکتبر رسیده بود و صبح دشواری را می بایست بگذراند ، حتی برای آدمی مثل او که صبحهای زیادی را مثل آن روز صبح از سر گذرانده بود . تقریباً شصت سالی می شد ، از پایان جنگ داخلی ، که کارش تنها این بود که انتظار بکشد .

زنش او را دید که قهوه به دست پا به اتاق خواب گذاشت ، پشه بند

هدیه وبلاگ یک پزشک

به دوستداران مارکز

کسی برای سرهنگ نامه نمی دهد

را کنار زد. شب پیش باز دچار حملهٔ آسم شده بود و حالا خواب آلود بود اما بلند شد نشست تا فنجان را بگیرد.

گفت: «خودت چی؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «خورده‌م. یه قاشقِ بزرگِ دیگه مونده بود.»

در این لحظه صدای ناقوس بلند شد. سرهنگ تشییع جنازه را از یاد برده بود. در حالی که زنش قهوه می‌نوشید، یک سر ننویش را از قلاب درآورد و تا سر دیگر تا کرد و پشت در آویخت. زن به یاد مرد مرده افتاد.

گفت: «سال ۱۹۲۲ به دنیا اومده بود، درست یه ماه بعد از تولدِ پسر مون، توی هفتم آوریل.»

زن در فواصلِ نفسهایِ دشوارش خردخرد قهوه می‌نوشید. انگار پوست سفیدی بود که روی ستون فقرات خمیده و خشکی کشیده باشند. اختلالِ نفسهایش سبب می‌شد که سئوالهایش لحن پرسشی نداشته باشند. قهوه‌اش را که تمام کرد هنوز توی فکر مرده بود.

گفت: «وحشتناکه که آدمو تو ماهِ اکتبر خاک کنن.» اما شوهرش اعتنایی نکرد. پنجره را گشود. اکتبر از حیاط هم سر درآورده بود. سرهنگ به گیاهها، که شاخ و برگهایِ انبوه‌شان همه جا را گرفته بود، چشم دوخت و به خاک پشته‌هایِ ریزی که کرمها توی گِل درست کرده بودند و اکتبرِ شوم را در وجودش احساس کرد.

گفت: «تا مغز استخوانها خبیسه.»

زن گفت: «زمستونه دیگه. از وقتی بارون شروع شده بهت می‌گم با جوراب بخواب.»

«یه هفته‌س با جوراب می‌خوابم.»

باران، آرام اما بی‌وقفه، می‌بارید. سرهنگ بدش نمی‌آمد پتویی پشمی دور خودش بپیچد و توی ننویش دراز بکشد. اما سماجتِ ناقوسهایِ شکسته تشییع جنازه را به یادش آورد. زیر لب گفت: «ماه اکتبر.» و تا وسط اتاق که پیش رفت یادش آمد خروس را به پایهٔ تخت بسته. خروس جنگی بود.

فنجان را توی آشپزخانه برد و ساعتِ دیواریِ آونگ‌دارِ اتاقِ نشیمن را، که توی جعبهٔ چوبی کنده‌کاری جا داشت، کوک کرد. اتاقِ نشیمن، به‌خلاف اتاق خواب، که برای آدمی مبتلا به آسم کوچک بود، جادار بود و در آن چهار صندلی گهواره‌ای کت و کلفت را دور میز کوچکی چیده بودند که رویش گریه‌ای گچی دیده می‌شد. بر دیوار روبه‌روی ساعت عکس زنی با لباس توری ابریشمی دیده می‌شد که فرشته‌های خردسالِ عشق او را، درون قایقی انباشته از گل سرخ، در میان گرفته بودند.

کار کوک کردن که تمام شد ساعت هفت و بیست دقیقه بود. سپس خروس را توی آشپزخانه برد. پایش را به پایهٔ اجاق بست، آب قوطی را عوض کرد و مشتی دانه جلو رویش ریخت. چند بچه از سوراخ پرچین بیرون آمدند، اطراف خروس حلقه زدند و بیصدا به تماشا ایستادند.

سرهنگ گفت: «به این حیوون نگاه نکنین. به خروسها که زیاد نگاه کنین کلافه می‌شن.»

بچه‌ها تکان نخوردند. یکی از آنها آهنگ مشهوری را با ساز دهنی نواخت. سرهنگ گفت: «امروز وقت این آهنگ نیس. یه نفر توی شهر مرده.» پسر سازش را توی جیب شلوار گذاشت. سرهنگ به اتاق خواب رفت تا برای مراسم تدفین لباس بپوشد.

چون زن آسم داشت لباس سفیدش را اتو نکرده بود؛ بنابراین ناچار شد کت و شلوار مشکی‌یش را بپوشد که از جشن عروسی در فرصتهای مخصوص به تن می‌کرد. مدتی گشت تا توانست لباس را در ته چمدان پیدا کند. کت و شلوار لای روزنامه پیچیده شده بود و اطرافش نفتالین پر و پخش بود تا بید نرزد. زن هنوز توی رختخواب دراز کشیده بود و به مرده می‌اندیشید.

گفت: «تا حالا حتماً آگوستینو^۱ دیده. شاید از وضعی که بعد از مرگش پیدا کرده‌یم حرفی به‌ش نزنه.»

سرهنک گفت: «احتمالاً حالا دارن از خروس حرف می‌زنن.»

توی چمدان یک چتر قدیمی بزرگ پیدا کرد. زنش چتر را توی یک قرعه‌کشی، که به منظور جمع‌آوری پول برای جِزبِ سرهنک راه انداخته بودند، برده بود. همان شب توی نمایشی دعوت داشتند که در هوای آزاد برگزار شده بود و با وجود باران ادامه پیدا کرده بود. سرهنک و زنش و پسرشان، آگوستین، که آن وقتها هشت ساله بود، زیر همین چتر نشستند و جشن را تا پایان تماشا کردند. آگوستین حالا مرده بود و رویه‌ساتین براق چتر را بیدها خورده بودند.

سرهنک میله‌های کوچک سیمی پیچ در پیچ عجیب و غریب چتر را بالای سرش گشود و بالحنی که در گذشته به صدایش می‌داد گفت: «ببین، از چترِ دل‌قِ سیرکِ ما چی مونده. فقط به درد شمردن ستاره‌ها می‌خوره.»

لبخند زد؛ اما زن زحمت نگاه کردن به چتر را به خود نداد، زیر لب گفت: «همه چیز همین وضعو پیدا کرده. داریم زنده‌زنده می‌پوسیم.» و چشمه‌هایش را بست تا فکرش را روی مرده متمرکز

کند.

سرهنک مدتها بود آینه نداشت؛ بنابراین صورتش را با لمس کردن تراشید. سپس به آرامی لباس پوشید. پاچه‌های شلوارش، که کمابیش به تنگی شلوار گرم بود، با تسمه باز و بسته شو محکم می‌شد و دو نوار سگک‌دار که از روی شانه‌ها می‌گذشت کمرش را بالا نگه می‌داشت. پیراهنش به رنگ کاغذ بسته‌بندی و به همان خشنی بود و با دکمه‌ای مسی، که در عین حال یقه جداشدنی را نگه می‌داشت، بسته می‌شد. اما یقه پاره شده بود و بنابراین سرهنک از بستن کراوات منصرف شد.

هرکاری را طوری انجام می‌داد که انگار به انجام مراسمی مشغول است. دستهایش را پوستی سفت و کدر پوشانده بود و جابه‌جا لکه‌های روشنی، مثل لکه‌های گردنش، روی‌شان دیده می‌شد. پیش از پوشیدن کفشهای خشکیده را از لابه‌لای درزها پاک کرد؛ زن در آن لحظه او را که لباس شب عروسی را پوشیده بود دید. تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد شوهرش چقدر پیر شده است.

گفت: «طوری لباس پوشیده‌ی که انگار می‌خواهی جای مهمی بری.»

سرهنک گفت: «این تشییع جنازه جای مهمی‌یه. بعد از سالها یه نفر به مرگ طبیعی مرده.»

آسمان بعد از ساعت نه صاف شد. سرهنک آماده می‌شد بیرون برود که زن آستین‌کتش را گرفت.

گفت: «موتو شونه کن.»

سرهنک سعی کرد موی خاکستری روشن و وز کرده‌اش را با شانه استخوانی شانه کند اما تلاش بی‌هوده‌ای بود.

گفت: «حتماً سر و شکل طوطیهارو پیدا کرده‌م.»

زن او را برانداز کرد. اندیشید که نه، سرهنگ شکل طوطی نیست. اندام شق و رقی داشت و استخوانهای محکمش را انگار با پیچ و مهره به هم متصل کرده بودند و تنها برق زنده چشمهایش مانع می‌شد که آدم فکر کند او را توی فرمالین^۲ خوابانده‌اند.

زن سر تکان داد و گفت: «این طور بهتر شد.» و وقتی شوهرش از اتاق بیرون می‌رفت، افزود: «به دکتر بگو، مگه از ما بدی دیده‌ی که پاتو تو خونه ما نمی‌ذاری؟»

در حاشیه شهر، توی خانه‌ای که بامش از نخل پوشیده بود و سفیدکاری دیوارهایش پوسته‌پوسته شده بود زندگی می‌کردند. رطوبت هوا زیاد بود اما باران بند آمده بود. راه کوچه‌ای را در پیش گرفت که در دو سویش خانه‌ها را مثل قوطی کبریت بر هم چیده بودند و به طرف میدان راه افتاد. به خیابان اصلی که رسید لرزشی احساس کرد. تا آنجا که چشم کار می‌کرد شهر از گل پوشانده شده بود. زنها با لباس مشکی توی درگاه خانه‌ها به انتظار تشییع جنازه نشسته بودند.

توی میدان، باران ریز دوباره شروع شده بود. صاحب باشگاه بیلارد از جلو در باشگاه چشمش به سرهنگ افتاد و با چهره خندان فریاد زد:

«جناب سرهنگ، صبر کنین براتون چتر بیارم.»

سرهنگ بی آنکه رویش را برگرداند، گفت:

«ممنون، همین طور راحتتم.»

دسته تشییع‌کننده‌ها هنوز از کلیسا بیرون نیامده بود. مردها با کت

و شلوار سفید و کراوات مشکی توی درگاه کوتاه، چتر به سر، صحبت می‌کردند. یکی از آنها سرهنگ را دید که از روی چاله چوله‌های میدان جست می‌زند.

فریاد زد: «آهای رفیق، بیا این زیر.»

وزیر چترش جا باز کرد.

سرهنگ گفت: «ممنون، رفیق.»

اما دعوت را نپذیرفت. یکراست وارد خانه شد تا به مادر مرده تسلیت بگوید. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد عطر گلهای گوناگون بود. سپس شدت گرما را احساس کرد. سعی کرد از لابه‌لای جمعیتی که اتاق خواب را انباشته بود بگذرد. ناگهان کسی دست به پشتش گذاشت و او را از میان گروهی چهره‌مبهوت به طرف انتهای اتاق هل داد. در آنجا دو سوراخ بینی مرده، عمیق و گشاد، پیدا بود. مادر مرده آنجا بود و با بادبزنی خود که از برگ نخل بافته شده بود مگسها را از روی تابوت می‌پراند. زنهای سیاه‌پوش دیگر با قیافه‌ای به مرده چشم دوخته بودند که انگار جریان رودخانه‌ای را تماشا کنند. ناگهان صدایی در انتهای اتاق بلند شد. سرهنگ زنی را کنار زد، با نیمرخ مادر مرده روبه‌رو شد و دست روی شانه او گذاشت.

گفت: «تسلیت می‌گم.»

زن سر برگرداند. دهان گشود و شیون سر داد. سرهنگ به خود لرزید. احساس کرد جمعیت به هم فشرده، که شیون و زاری‌ش اوج می‌گرفت، او را به روی نعش هل می‌دهد. به دنبال تکیه‌گاه محکمی برای دستهایش گشت اما دیواری پیدا نکرد و به جای آن با بدن دیگران روبه‌رو شد. کسی آهسته، با صدایی بسیار آرام، درگوشی گفت: «سرهنگ، مواظب باشین.» سر برگرداند و با چهره مرد مرده

۲ فرمالین محلولی است که با آن می‌توان مرده را مدت‌ها نگهداری کرد - م.

روبه‌رو شد. اما او را بجای آورد چون خشک و با صلابت بود و مثل خودش بهتزده به نظر می‌رسید و، شیپور در دست، توی پارچه سفیدی پیچیده شده بود. وقتی سرهنگ در جستجوی هوا سرش را بر فراز سرها بالا آورد تابوت در بسته را دید که به طرف در روان است و باران گل به رویش می‌بارد و گلها به در و دیوار اطراف می‌خورد. عرق کرد، مفاصلش درد گرفت و لحظه‌ای بعد پی برد که توی خیابان است؛ چون باران ریز پلکهایش را می‌آزد. کسی بازویش را محکم گرفت و گفت:

«عجله کن، رفیق، منتظرت بودم.»

ساباس³ بود. پدر خوانده فرزندش، تنها رهبر حزب او که از شکنجه جان به در برده بود و راست‌راست توی شهر راه می‌رفت. سرهنگ گفت: «متشکرم، رفیق.» و در سکوت زیر چتر به قدم زدن پرداخت. دسته ارکستر آهنگ عزا می‌نواخت. سرهنگ به صرافت افتاد که جای یک شیپور خالی است و برای اولین بار مطمئن شد که مرد راستی راستی مرده است.

زیر لب گفت: «بیچاره!»

ساباس گلویش را صاف کرد. چتر را با دست چپ گرفته بود. چون قدش از سرهنگ کوتاه‌تر بود، دسته چتر با سرش هم سطح بود. تشییع‌کننده‌ها که از میدان گذشتند، سر حرف را باز کردند. ساباس رویش را به سرهنگ کرد و با قیافه گرفته گفت:

«رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ جواب داد: «سرو مرو گنده.»

در این لحظه فریادی به گوش رسید.

سرهنگ سرش را بلند کرد. شهردار را، که غبغب گرفته بود، توی بالکن قرارگاه پلیس دید. زیرپوش پشمی پوشیده بود و گونه اصلاح نشده‌اش ورم داشت. نوازنده‌ها از نواختن دست کشیدند. لحظه‌ای بعد سرهنگ صدای پدر آنخل را که بر سر شهردار نعره می‌زد بجای آورد. سرهنگ از پس صدای باران، که روی چتر ضرب گرفته بود، حرفهایشان را می‌شنید.

ساباس گفت: «یعنی چه؟»

سرهنگ گفت: «یعنی چه نداره. مراسم تشییع نباید از جلو قرارگاه عبور کنه.»

ساباس شگفتزده گفت: «یادم رفته بود. همیشه فراموش می‌کنم توی حکومت نظامی هستیم.»

سرهنگ گفت: «آخه این که جسد یه آدم انقلابی نیس. یه نوازنده بدبخته.»

تشییع‌کننده‌ها مسیرشان را تغییر دادند. توی محله فقیرنشین، زنها در سکوت آنها را تماشا می‌کردند و ناخنهایشان را می‌جویدند. سپس از خیابان سر در آوردند و مثل اینکه اعتقاد داشتند باشند که مرده از توی تابوت صدایشان را می‌شنود با صدای بلند شروع کردند به تعریف و تمجید و خداحافظی. توی گورستان، سرهنگ احساس کرد حالش خوش نیست. وقتی ساباس او را به طرف دیوار هل داد تا برای مردهایی که جنازه را می‌بردند راه باز شود، با لبخند رو به او کرد اما با قیافه گرفته سرهنگ روبه‌رو شد.

پرسید: «چی شده، رفیق؟»

سرهنگ آه کشید.

«آخه، ماه اکتبره.»

از همان خیابان برگشتند. خلوت شده بود. آسمان بی اندازه عمیق و آفتابی بود. سرهنگ اندیشید که دیگر باران نمی بارد و احساس کرد که حالش بهتر است، اما هنوز گرفته بود. ساباس رشته افکارش را گسیخت.

«برو پیش دکتر معاینه ت کنه.»

سرهنگ گفت: «چیزیم نیس. موضوع اینه که اکتر که می شه حس می کنم دل و بارم پر از حیوونه.»

ساباس گفت: «باها!» و دم درِ خانه اش که ساختمان نو و دو طبقه بود و پنجره هایش نرده آهنی داشت خدا حافظی کرد. سرهنگ که نگران کت و شلوارش بود وارد خانه شد اما لحظه ای بعد بیرون آمد تا از مغازه سَرِ نبش یک قوطی قهوه و ربع کیلویی ذرت برای خروس بخرد.

سرهنگ با اینکه خوش داشت پنج شنبه ها توی ننویش دراز بکشد، به خروس رسید. هوا تا چندین روز باز نشد. در طول هفته گل و گیاههای شکمش شکوفه کردند. چندین شب از صدای عذاب آور سوت های سینه آسم گرفته زن خواب به چشم هایش نرسید. اما سرانجام بعد از ظهر روز جمعه، ماه اکتر آتش بس اعلام کرد. همقطارهای آگوستین، یعنی کارگرهای خیاطخانه، که خودش جزو آنها بود و خروسبازها، از فرصت استفاده کردند و آمدند خروس را امتحان کردند و دیدند سرحال و قیاق است.

سرهنگ وقتی با زنش توی خانه تنها شد به اتاق خواب برگشت. حال زن بهتر شده بود.

پرسید: «نظرشون چی به؟»

سرهنگ گفت: «عاشق خروس شده. همه دارن پولهاشون رو

هم می دارن روش شرط بندی کنن.»

زن گفت: «سر در نمی آرم چه چیز این خروس اکبری گیراس. به نظر من که ناقص الخلقه س؛ کله ش نسبت به پاهاش خیلی کوچیکه.»

سرهنگ گفت: «می گن تو این محل رودست نداره. پنجاه پزو می ارزه.»

یقین داشت که همین موضوع تصمیم او را در مورد نگهداری خروس توجیه می کند. خروس یادگار پسرشان بود که نه ماه پیش، در یک جنگ خروس، به خاطر پخش اعلامیه باگلوله حسابش را رسیده بودند. زن گفت: «خیال بافی گرون قیمتی به. وقتی نتونیم براش ذرت بخریم باید جگرهامونو در بیاریم بندازیم جلوش.» سرهنگ همان طور که توی کمد به دنبال شلوار نخي سفیدش می گشت، توی فکر بود.

گفت: «این دو سه ماهو باید بسازیم. جنگ خروس که تو ماه ژانویه س. بعد می تونیم گرون تر بفروشیمش.»

شلوار چروک داشت و زن با اتوی زغالی رو به راهش کرد.

پرسید: «با این عجله کجا خیال داری بری؟»

«پستخونه.»

زن توضیح داد: «یادم رفته بود امروز جمعه س.» و به اتاق خواب برگشت.

سرهنگ لباس هایش را بجز شلوار پوشیده بود. زن چشمش به کفشهای او افتاد.

گفت: «این کفشهارو دیگه باید دور انداخت. همون ورنیهارو بپوش.» سرهنگ اخم هایش توی هم رفت.

گفت: «ورنیه‌ها حالِ کفشهایِ آدمِ یتیمو دارن. پام که می‌کنم احساس می‌کنم از یتیم‌خونه فرار کرده‌م.»

زن گفت: «ما خودمون بعد از مرگ پسرمون یتیم شده‌یم.»
این بار نیز زن او را متقاعد کرد. پیش از اینکه صدای سوت لُنچها بلند شود سرهنگ قدم زنان خودش را به بندرگاه رساند. کفشهایِ ورنی، شلواریِ نخِ سفیدِ بی‌کمر بند و پیراهنِ بی‌یقه که با دکمهٔ مسی بسته می‌شد به تن داشت. از مغازهٔ موسی سوریه‌ای پهلوی گرفتنِ لُنچها را تماشا می‌کرد. همان آدمهایِ همیشگی، همان فروشندگانهایِ سیار و همان آدمهایی که هفتهٔ پیش از شهر رفته بودند و مثل همیشه داشتند برمی‌گشتند.

آخرین لُنچِ نامه‌بر بود. سرهنگ با بیقراریِ حزن‌آوری لُنچ را نگاه می‌کرد که پهلوی می‌گیرد. کیسهٔ پُست روی سقف لُنچ به دودکشها بسته شده بود و روکشِ برزنتی را رویش کشیده بودند. پانزده سالِ آژگار انتظار شم او را تیز کرده بود و جنگِ خروس دلشوره را در وجودش کاشته بود. از لحظه‌ای که رئیس پستخانه پا به عرشهٔ لُنچ گذاشت و کیسه را باز کرد و روی شانه انداخت، سرهنگ چشم از او برنمی‌داشت.

توی خیابان در حاشیهٔ بندرگاه سیاهی به سیاهی او قدم می‌زد و از لابه‌لای مغازه‌ها و دکه‌های تمام‌نشدنی که جنسهایِ شان را عرضه کرده بودند می‌گذشت. هر بار که به این کار دست می‌زد دلشوره‌ای متفاوت با ترس اما به همان اندازه شاق وجودش را می‌انباشت. دکتر توی پستخانه منتظر روزنامه بود.

سرهنگ گفت: «زنم می‌گه از ما چه بدی دیده‌ی که پاتو تو خونهٔ ما نمی‌ذاری.»

دکتر جوانی بود که مویِ براقِ پرپشتی داشت. باور کردنی نبود که ردیفِ بی‌نقص دندانهایش طبیعی باشد. حال بیمار آسم‌دار را پرسید. سرهنگ بی‌آنکه چشم از رئیس پستخانه، که نامه‌ها را توی جعبه‌های مکعب شکل جا می‌داد، بردارد گزارش مفصلی به اطلاع او رساند. سرهنگ از کندی حرکات رئیس پستخانه کلافه بود.

دکتر نامه‌ها و بستهٔ روزنامه‌اش را گرفت. جزوه‌هایِ آگهیهایِ طبی را در یک طرف گذاشت. سپس نامه‌هایِ خصوصی را جدا کرد. در این میان رئیس پستخانه نامهٔ حاضران را به دست‌شان می‌داد. سرهنگ به خانه‌هایِ مکعب‌شکل چشم دوخته بود که، مطابق حروف الفبا، نامه‌اش می‌بایست در یکی از آنها باشد. یک نامهٔ پست هوایی با حاشیهٔ آبی هیجان‌عصبی‌یش را تشدید کرد.

دکتر لاک روزنامه‌ها را جدا کرد و در آن حال که عنوانها را می‌خواند؛ سرهنگ، چشم دوخته به جعبهٔ کوچک، منتظر بود رئیس پستخانه جلو آن درنگ کند. اما بی‌نتیجه بود. دکتر از خواندن روزنامه دست کشید. نگاهی به سرهنگ انداخت، سپس به رئیس پستخانه که جلو دستگاه تلگراف نشسته بود چشم دوخت.

گفت: «ما داریم می‌ریم.»

رئیس پستخانه سرش را بلند نکرد.

دکتر گفت: «برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ خجالت کشید.

به دروغ گفت: «من منتظر چیزی نبودم.» رو به دکتر کرد و با

نگاهی بچگانه گفت: «کسی برای من نامه نمی‌ده.»

ساکت برمی‌گشتند. دکتر حواسش جمع روزنامه‌ها بود. سرهنگ

به عادت همیشه راه رفتنش به آدمی می‌ماند که رد پایش را دنبال

می‌کند تا سکه‌ای را که گم کرده بیابد. آسمان آن روز عصر صاف بود. آخرین برگه‌های پوسیده درختان بادام میدان به زمین می‌ریخت. وقتی به در مطب دکتر رسیدند هوا دیگر داشت تاریک می‌شد.

سرهنگ پرسید: «چه خبر هست؟»

دکتر چند روزنامه به دست سرهنگ داد.

گفت: «کسی نمی‌دونه. مشکل می‌شه از لابه‌لای سطرهایی که سانسور اجازه چاپ داده به اصل خبرها پی برد.»

سرهنگ عنوانهای اصلی را خواند. اخبار جهان. در بالا، در چهار ستون، گزارشی از کانال سوئز. تقریباً تمام صفحه اول را آگهیهای درگذشت پر کرده بود.

سرهنگ گفت: «خبری از انتخابات نیست.»

دکتر گفت: «ساده نباش، سرهنگ. ما دیگه پیرتر از اونیم که چشم به راه مسیح باشیم.»

سرهنگ خواست به اصرار روزنامه را پس بدهد اما دکتر نگرفت. گفت: «با خودت ببر خونه. امشب می‌تونی بخونی و فردا پس بیاری.»

کمی از ساعت هفت گذشته، زنگی برج ناقوش طبقه‌بندی فیلمها را از نظر سانسور اعلام کرد. پدر آنخل، مطابق برنامه‌ای که همه ماهه با پست برایش می‌رسید، به این وسیله طبقه‌بندی فیلمها را از نظر اخلاقی اعلام می‌کرد. زن سرهنگ دوازده ضربه شمرد.

گفت: «نامناسب برای همه. توی این به ساله هر فیلمی آوردن برای همه نامناسب بوده.»

پشه‌بند را پایین کشید و زیر لب گفت: «دنیا فاسد شده.» اما سرهنگ اظهار نظری نکرد. پیش از دراز کشیدن خروس را به پایه

تخت بست: در خانه را قفل کرد؛ کمی حشره‌کش توی اتاق پاشید؛ سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت، ننویش را آویخت و دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

به ترتیب تاریخ انتشار و از اول تا آخر روزنامه، حتی آگهیها را، می‌خواند. ساعت یازده شیپور منع عبور و مرور نواخته شد. سرهنگ، نیم ساعت بعد، از خواندن دست کشید، در حیاط را به روی شب نفوذناپذیر گشود و در آن حال که پشه‌ها احاطه‌اش کرده بودند رو به ساقه‌های دیواری ایستاد و خودش را خالی کرد. به اتاق خواب که برگشت زنش بیدار شده بود.

پرسید: «خبری از افسران بازنشسته نبود؟»

سرهنگ گفت: «نه.» چراغ را خاموش کرد و توی نئو دراز کشید. «اون اوایل دست کم فهرست بازنشسته‌های جدیدو منتشر می‌کردن اما الان پنج ساله که دیگه خبری نیست.»

بعد از نیمه شب باران شروع شد. سرهنگ هر طور بود به خواب رفت اما لحظه‌ای بعد، هراسان از ناراحتی معده، بیدار شد. یک جای سقف چکه می‌کرد. سرهنگ همان طور که خود را لای پتوی پشمی پیچیده بود سعی کرد توی تاریکی جای چکه کردن را پیدا کند. قطره‌ای عرق سرد در امتداد تیره پشتش حرکت کرد. تب داشت. احساس می‌کرد درون مخزنی ژله فرو افتاده و در دل دایره‌های هم‌مرکز شناور است. کسی حرفی زد. سرهنگ در رؤیا از روی تخت متحرک خود در دورانی که انقلابی بود جواب داد.

زن گفت: «باکی حرف می‌زنی.»

سرهنگ گفت: «با این مردکی انگلیسی که خودشو به شکل ببر درآورده و سر و کله‌ش توی اردوگاه سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا پیدا

شده. «توی ننویش غلت زد، از تب می سوخت.» دوک مارلبرورو می گم.

در طلوع آفتاب آسمان صاف بود. با ناقوس دوم عشای ربانی سرهنگ از توی ننو بالا پرید و خودش را درون واقعیت آشفته ای دید که از صدای خروس آشفته تر شده بود. سرش همچنان توی دایره های هم مرکز چرخ می خورد. تهوع داشت. پا به حیاط گذاشت و به طرف مستراح رفت. هوای زمستان آکنده از نجواهای آرام و بوهای مبهم بود. هوای اتاق چوبی شیروانی دار از بوی آمونیاک مستراح رفیق شده بود. سرهنگ همین که سرپوش را بلند کرد دسته ای مگس به شکل ابری مثلث شکل از توی چاهک به بیرون هجوم آورد.

هشدار دروغی بود. روی سکوی چوبی ناصاف چنک زد و مثل اینکه انگیزه ای در او عقیم مانده باشد احساس بیقراری کرد. این بیقراری سپس جای خود را به دردی مبهم در دستگاه گوارش داد. زیر لب گفت: «شک ندارم. همون حالی یه که هر ماه اکتبر پیدا می کنم.» و دوباره انتظاری آمیخته به دلگرمی و ساده دلی در او پا گرفت. تا اینکه قارچ درونش آرام شد. آن وقت به اتاق خواب برگشت تا به خروس برسد.

زن گفت: «دیشب از شدت تب هذیون می گفتم.»

زن حالا به دنبال حمله آسم که یک هفته ای طول کشیده بود به راست و ریس کردن اتاق مشغول بود. سرهنگ سعی کرد به یاد بیاورد.

به دروغ گفت: «تب نداشتم. باز خواب اون عنکبوتهارو می دیدم.»

مثل همیشه زن این بار نیز بعد از حمله آسم جنب و جوش عصبی پیدا کرده بود. آن روز صبح خانه را سامان داد. جای هر چیزی را، بجز ساعت و تابلو دختر جوان، تغییر داد. آن قدر لاغر و فعال شده بود که وقتی با سرپایی پارچه ای و پیراهن مشکی، که از بالا تا پایین دکمه می خورد، راه می رفت به نظر می رسید آن قدر نیرو دارد که می تواند از دیوار بگذرد. اما هنوز ساعت یازده نشده بود که، حجم خود، وزن انسانی خود را پیدا کرد. توی تخت حکم فضای تو خالی را داشت. اما حالا میان گلدانهای سرخس و بگونیا این طرف و آن طرف می رفت و با حضور خود خانه را سرشار می کرد. دیگری را که تویش همه نوع گیاه گرمسیری خرد کرده بود هم زد و گفت: «اگه سال آگوستین تموم شده بود می زدم زیر آواز.»

سرهنگ گفت: «اگه دلت هوس آواز خوندن کرده بخون. دلت باز می شه.»

دکتر بعد از ناهار پیدایش شد. سرهنگ و زنش توی آشپزخانه قهوه می خوردند که در رو به خیابان را هل داد و باز کرد، بلند گفت: «اهل خونه مرده ن؟»

سرهنگ از جا بلند شد تا خوشامد بگوید.

گفت: «ظاهراً همین طوره، دکتر.» و وارد اتاق نشیمن شد. «همیشه گفتم، ساعت شما با لاشخورها تنظیم می شه.»

زن پا به اتاق خواب گذاشت تا برای معاینه آماده شود. دکتر با سرهنگ توی اتاق نشیمن ماندند. کت و شلوار دکتر با وجود گرما بوی تازگی می داد. وقتی زن صدا زد که آماده است، دکتر سه ورق کاغذ را که توی یک پاکت بود به دست سرهنگ داد. وارد اتاق که می شد، گفت: «این چیزی یه که روزنامه های دیروز چاپ

سرهنگ همین نظر را داشت. سه ورق خلاصه خبرهای کشور بود که به صورت اعلامیه تکثیر شده بود و توی آنها موقعیت مسلحانه داخل کشور تشریح شده بود. سرهنگ احساس سرخوردگی پیدا کرد. ده سال مطالعه اعلامیه به او نیاموخته بود که اخبار ماه آینده حیرت همه را برخواهد انگیزخت. دکتر که به اتاق نشیمن برگشت. سرهنگ اعلامیه‌ها را تمام کرده بود.

گفت: «این بیمار از من سالمتره. من این آسم را داشتم صد سال عمر می‌کردم.»

سرهنگ به دکتر خیره شد و بی آنکه حرفی بزند دستش را دراز کرد اما دکتر پاکت را نگرفت.

زیر لب گفت: «رد کن به دیگران.»

سرهنگ پاکت را توی جیب شلوار گذاشت. زن از اتاق خواب بیرون آمد، گفت: «دکتر، همین روزها من می‌افتم می‌میرم و شمارو هم با خودم به جهنم می‌برم.» دکتر که مینای براق دندانهایش به چشم می‌خورد آرام جواب زن را داد. یک صندلی کنار میز کوچک کشید و چندین شیشه داروی نمونه و مجانی را از کیفش بیرون آورد. زن توی آشپزخانه رفت.

«صبر کن قهوه رو گرم کنم.»

دکتر گفت: «نه، خیلی ممنون.» توی نسخه مقدار داروها را نوشت. «این خیالو از سرت بیرون کن که اجازه بدم مسموم کنی.» زن توی آشپزخانه خندید. دکتر نسخه را تمام کرد و به صدای بلند خواند چون می‌دانست که کسی از دستخطش سر در نمی‌آورد. سرهنگ سعی کرد تمرکز حواس پیدا کند. زن از آشپزخانه بیرون آمد.

عوارض شب پیش را در چهره شوهرش دید.

به او اشاره کرد و گفت: «امروز صبح تب داشته. دو ساعت درباره جنگ داخلی چرندیات به هم می‌بافت.»

سرهنگ جا خورد.

با تأکید گفت: «تب نداشتم.» سپس آرامشش را به دست آورد و گفت: «اینو بگم، اگه روزی احساس کنم بیمارم خودمو توی آشفال دونی می‌اندازم.»

و به اتاق خواب رفت تا روزنامه‌ها را بیاورد.

دکتر گفت: «از لطف‌تون ممنون.»

قدم زنان به طرف میدان رفتند. هوا خشک بود. گرما قیر اسفالت را نرم کرده بود. وقتی دکتر خدا حافظی کرد، سرهنگ با دندانهای فشرده بر هم، آهسته گفت:

«دکتر، ما چقدر بدهکاریم؟»

دکتر گفت: «فعلاً هیچی.» و دستی به شانه‌اش زد. «خروس که برنده شد به صورت حساب بلند بالا برات می‌فرستم.»

سرهنگ به طرف دکان خیاطی رفت تا اعلامیه‌ها را به دوستان آگوستین برساند. از وقتی هم‌زمانش یا کشته شده بودند یا از شهر تبعید شده بودند و او به آدمی تبدیل شده بود که کاری نداشت جز اینکه به انتظار رسیدن پست روز جمعه لحظه شماری کند، اینجا تنها پناهگاهش به شمار می‌آمد.

گرمای بعد از ظهر به جنب و جوش زن دامن زد. او که در وسط بگونیه‌های ایوان خانه، کنار جعبه‌ای انباشته از تکه پارچه‌های کهنه، نشسته بود مشغول معجزه‌همیشگی درست کردن رختهای نو از هیچ بود. از آستین یقه در می‌آورد و از پشت و تکه‌های چارگوش

سراستین درست می‌کرد و با اینکه هر کدام از تکه پارچه‌ها به یک رنگ بود، کارش نقص نداشت. صدای جیرجیرکی حیاط را انباشت. خورشید رنگ باخت. اما زن غروب خورشید را بر فراز بگونیاها ندید. فقط در تاریک و روشن غروب وقتی سر برداشت که سرهنگ پا به خانه گذاشت. آن وقت بود که گردنش را با دو دست گرفت، بند انگشتها را شکست و گفت:

«گردنم مٹ چوب خشک شده.»

سرهنگ گفت: «همیشه همین طور بوده‌ی.» اما بعد که دید سرپایش پوشیده از دم قیچیهای رنگارنگ است، گفت: «مٹ کلاغ جار شده‌ی.»

زن گفت: «آدم برای دوختن لباس تو باید هم کلاغ جار بشه.» و پیراهنی را بالا گرفت که بجز یقه و سردستهایش که همرنگ بود از سه پارچه سه رنگ دوخته شده بود. «تو کارناوال فقط کافی به کت تو در بیاری.»

ضربه‌های ساعت شش حرف زن را قطع کرد. سپس زن به صدای بلند دعا خواند: «فرشته خدا برای مریم خبر آورد...» و به اتاق خواب رفت. سرهنگ با بچه‌ها که بعد از مدرسه به دیدن خروس آمده بودند سر حرف را باز کرد. سپس به یادش آمد که روز بعد ذرتی در کار نیست و پا به اتاق خواب گذاشت تا از زن پول بگیرد.

زن گفت: «فکر می‌کنم فقط پنجاه سنتا و مونده باشه.»

پولها را گوشه دستمالی گره زده و زیر دشتک گذاشته بود. پول فروش چرخ خیاطی آگوستین بود. نه ماه می‌شد که این پول را، هم برای نیازهای خودشان و هم خروس، یک سنتا و یک سنتا و خرج می‌کردند. حالا فقط دو سکه بیست سنتاوی و یک سکه ده سنتاوی

برای‌شان مانده بود.

زن گفت: «با پولهای خرد نیم کیلو ذرت، قهوه فردا و صد گرم پنیر بخر.»

سرهنگ دنباله حرف زن را گرفت: «و به فیل طلایی تا توی درگاه آویزون کنیم. ذرت تنها چهل و دو سنتا و می‌شه.»

مدتی فکر کردند. آن وقت ابتدا زن گفت: «خروس حیوونه و می‌تونه صبر کنه.» اما قیافه شوهر را که دید، توی فکر رفت. سرهنگ روی تخت نشسته بود، آرنجها را روی زانو گذاشته بود و سکه‌ها را به هم می‌زد. پس از لحظه‌ای گفت: «به خاطر خودم نیس. اگه دست خودم بود همین امشب به غذای حسابی با خروس درست می‌کردم. به سوء هاضمه پنجاه پزویی حالی به آدم می‌ده.» درنگ کرد تا پشه‌ای را پشت گردنش بکشد. سپس زن را با چشمهایش دور اتاق دنبال کرد.

«چیزی که ناراحتم می‌کنه اینه که اون بیچاره‌ها دارن پول پس انداز می‌کنن.»

سپس زن توی فکر فرو رفت. حشره کش به دست یک چرخ کامل زد. سرهنگ در نگاهش چیزی غیر عادی می‌دید؛ گویی ارواح خانه را برای مشورت فرا می‌خواند. دست آخر حشره کش را روی تاقچه بخاری، کنار چند عکس، گذاشت و چشمهای عسلی‌یش را به چشمهای عسلی سرهنگ دوخت.

گفت: «ذرتو بخر. بعدش خدا بزرگه.»

در طول هفته بعد، هر وقت سر میز می نشستند، سرهنگ می گفت: «این همون معجزه نونهایی به که مرتب زیاد می شن^۴». زن با استعدادش در کار رفو و دوخت و دوز و وصله پینه، ظاهراً کلید درآوردن خرج خانه را، بدون داشتن پول، پیدا کرده بود. آتش بسی که اکتبر داده بود ادامه پیدا کرد. رطوبت هوا جایش را به خواب آلودگی داد. زن که با آفتاب گداخته آرامش پیدا می کرد، سه بعد از ظهر را به آرایش عجیب و غریب گیسوانش اختصاص داد. یک روز بعد از ظهر که داشت گره گیسوان بلند بافته اش را با شانه ای که چند دندانه اش شکسته بود باز می کرد، سرهنگ گفت: «عشای ربانی شروع شده». زن بعد از ظهر روز دوم، توی حیاط نشست، شمد سفیدی را روی دامن انداخت و با شانه ظریفی شپشها را که در طول شدت بیماری یش زیاد شده بودند از جانش دور می کرد. بعد از ظهر روز سوم گیسوانش را با آب اسطوخودس شست، گذاشت تا خشک شد و به صورت دو دسته بر هم لوله کرد و پشت گردنش سنجاق زد. اما سرهنگ انتظار می کشید. شب که می شد توی نونو خواب به چشمهایش نمی رسید و ساعتها نگران سرنوشت خروس بود. روز چهارشنبه که خروس را وزن کردند سرحال بود.

همان روز بعد از ظهر، دوستان آگوستین که از خانه بیرون می رفتند پولهای خیالی را که از پیروزی خروس به جیب می زدند می شمردند. سرهنگ هم سرحال بود. زن موی سر او را کوتاه کرد. سرهنگ سرش را با دستها امتحان کرد و گفت: «بیست سال جوون ترم کردی». زن فکر کرد که شوهرش راست می گوید.

گفت: «حالم که خوب باشه مرده رو هم زنده می کنم». اما اعتماد به نفسش دو سه ساعتی بیشتر طول نکشید. بجز ساعت و تابلو، توی خانه چیزی برای فروش به هم نمی رسید. پنج شنبه شب، که دیگر همه چیز ته کشیده بود، زن نگرانی یش را از وضعی که داشتند نشان داد.

سرهنگ او را تسلی داد: «فکرشو نکن. فردا پست می رسه». روز بعد جلو مطب دکتر چشم به راه آمدن لنجهای بود. سرهنگ که چشمها را به کیسه نامه دوخته بود، گفت: «هواپیما وسیله محشری به. می گن به شبه آدمو می رسونه به اروپا». دکتر که خودش را با یک مجله مصور باد می زد، گفت: «همین طوره». سرهنگ رئیس پستخانه را در میان گروهی دید که منتظر بودند لنج پهلوی بگیرد تا تویش جست بزنند. رئیس پستخانه اول پرید. از دست ناخدا نامه ای را گرفت که مهر و موم شده بود. سپس از طاق بالا رفت. کیسه نامه میان دو بشکه نفت بسته شده بود. سرهنگ گفت: «هنوز هم خطرهایی داره». رئیس پستخانه از نظرش گم شد. اما دوباره سر و کله اش را در پشت بطریهای رنگارنگ گاری نوشابه فروش دید. گفت: «بشر برای پیشرفت باید بهایی پردازه».

دکتر گفت: «حتی در همین مرحله هم سالمتر از لنچه. آدم در فاصله بیست هزار پایی از سطح دریا پرواز می کنه». سرهنگ گیج و منگ، بی آنکه تصور درستی از چنین رقمی داشته باشد، گفت: «بیست هزار پا». دکتر اشتیاق نشان داد. مجله را با هر دو دست کشید و در هوا گسترده تا اینکه کاملاً ثابت ماند.

گفت: «تعادل کامل برقراره.»

اما سرهنگ شش‌دانگ حواش جمع کارهای رئیس پستخانه بود. او را دید که یک نوشابه صورتی رنگ چهل سنتاوی می‌نوشد. لیوان را در دست چپ گرفته بود. در دست راستش کیسه نامه دیده می‌شد.

دکتر دنباله حرفش را گرفت: «و همین طور توی اقیانوسها کشتیهایی لنگر انداخته‌ن و دائم با پروازهای شبانه در تماسن. بنابراین با این احتیاط کاریها خیلی از لنج امن‌تره.» سرهنگ نگاهی به او انداخت.

گفت: «طبیعی‌یه. حتماً حالِ قالی پهن شده‌رو داره.»

رئیس پستخانه بکراست به طرف آنها آمد. سرهنگ قدمی به عقب برداشت و به تأثیر اضطرابی مقاومت‌ناپذیر سعی کرد نوشته روی نامه مهر و موم شده را بخواند. رئیس پستخانه کیسه را گشود. بسته روزنامه دکتر را به دستش داد. سپس پاکت نامه‌های شخصی را باز کرد، رسید را زیر و بالا کرد تا از درستی آن مطمئن شود و گیرنده نامه‌ها را خواند. دکتر روزنامه‌ها را گشود.

عنوانها را خواند و گفت: «باز هم مسئله کانال سوئز. غرب داره زیر پاش خالی می‌شه.»

سرهنگ کاری به عنوانها نداشت. سعی می‌کرد جلو قارقور شکمش را بگیرد. گفت: «از وقتی سانسور برقرار شده، روزنامه‌ها فقط درباره اروپا می‌نویسن. بهترین کار اینه که اروپاییها بلند شن بیان اینجا، ما هم پاشیم بریم اونجا. به این ترتیب هر کی می‌دونه تو کشورش چی می‌گذره.»

دکتر که روزنامه به دست می‌خندید، گفت: «در نظر اروپاییها،

آمریکای لاتینی آدمی‌یه که سبیلی پشت لب، گیتاری زیر بغل و تفنگی به دست داره. انگار نه انگار که ما مشکل داریم.» رئیس پستخانه نامه‌های دکتر را تحویل داد، بقیه را توی کیسه گذاشت و بست. دکتر دو نامه شخصی را جدا کرد تا بخواند. اما پیش از اینکه در پاکتها را باز کند نگاهی به سرهنگ انداخت. سپس به رئیس پستخانه نگاه کرد.

«برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ یکه خورد. رئیس پستخانه کیسه را روی دوش انداخت، از روی سکوی بارانداز پایین رفت و بی آنکه سرش را برگرداند گفت: «کسی برا سرهنگ نامه نمی‌ده.»

سرهنگ، به‌خلاف همیشه، بکراست راهی خانه نشد. توی مغازه خیاطی یک فنجان قهوه خورد و دوستان آگوستین روزنامه‌ها را ورق زدند. سرهنگ احساس غبن می‌کرد. ترجیح می‌داد تا جمعه دیگر همان جا بماند و شب با دست خالی با زنش روبه‌رو نشود. اما وقتی خیاط مغازه را بست ناگزیر با واقعیت روبه‌رو شد. زنش چشم به راهش بود.

پرسید: «هیچی؟»

سرهنگ گفت: «هیچی.»

جمعه بعد باز به طرف لنجه‌ها راه افتاد و، مثل همه جمعه‌ها، بدون نامه‌ای که مشتاقانه منتظرش بود به خانه برگشت. آن شب زنش گفت: «خیلی وقته منتظریم. آدم باید خیلی پوستش کلفت باشه که پونزده سال آزرگار، مٹ تو، چشم به راه رسیدن یه نامه باشه.» سرهنگ توی نئو دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

گفت: «آسیاب به نوبت. شماره ما هزار و هشتصد و بیست و

زن گفت: «از وقتی ما منتظریم این شماره دوبار تو قرعه کشی برنده شده.»

سرهنک، مثل همیشه، از صفحه اول تا آخر، حتی آگهیها، را خواند. اما این بار تمرکز حواس نداشت. مطالعه که می‌کرد به مقرری بازنشستگی می‌انداشید. نوزده سال پیش که مجلس قانونی در این باره گذراند، هشت سال طول کشید تا ثابت کرد مقرری شامل او هم می‌شود. بعد شش سال هم طول کشید تا اسمش را توی فهرست نوشتند. آخرین نامه‌ای که دریافت کرده بود مربوط به همین موضوع می‌شد.

منع عبور و مرور که اعلام شد سرهنک روزنامه‌ها را تمام کرده بود. همین که پیش رفت چراغ را خاموش کند به صرافت افتاد که زنش بیدار است.

«آن بریده روزنامه رو هنوز داری؟»

زن فکری کرد.

«آره، حتماً بغل کاغذهای دیگه س.»

از پشه‌بند بیرون آمد و جعبه‌ای چوبی را از کمد بیرون آورد که تویش بسته‌ای نامه به ترتیب تاریخ چیده شده بود. دور بسته نوار لاستیکی دیده می‌شد.

«اگه همون روزها از من قبول کرده بودی که وکیل تو عوض کنی حالا پولو گرفته بودیم، خرج هم کرده بودیم. تا وقتی با ما مٹ سرخپوستها رفتار می‌کنن و شکایت مارو کنار می‌ذارن به هیچ جا نمی‌رسیم.»

سرهنک بریده روزنامه را که تاریخ دوسال پیش را داشت خواند و

توی جیب گنش که پشت در آویخته بود گذاشت.

«آخه، موضوع اینه که عوض کردن وکیل پول می‌خواد.»

زن با عزم جزم گفت: «خیر، تعهد کتبی بده که وقتی مقرری رو می‌گیری هر چی می‌خوان بردارن. این تنها راهی به که دنبال کار تو می‌گیرن.»

این شد که بعد از ظهر شنبه به سراغ وکیلش رفت. وکیل کاهلانه توی ننو دراز کشیده بود. سیاهپوست غول‌پیکری بود که توی دهانش دو دندان نیش فک بالا را داشت. وکیل سرپاییهای چوبی‌ش را به پا کرد و پنجره دفترش را که بالای پیانوی گرد گرفته بود گشود. قفسه‌های پیانو که روزی جای نگهداری وکالتنامه بود حالا از کاغذ انباشته بود. گذشته از کاغذها که بریده روزنامه رسمی کشور بود، که در یک دفتر کل حسابداری کهنه چسبانده بودند، تعدادی جزوه‌های حسابداری به هم ریخته هم دیده می‌شد. پیانوی بدون کلید، کار میز را هم انجام می‌داد. وکیل روی صندلی گردان نشست. سرهنک پیش از اینکه بگوید برای چه کاری آمده به درد دل پرداخت.

وقتی سکوت کرد وکیل گفت: «من هشدار دادم که این کار دو سه روزه سر نمی‌گیره.» از گرما خیس عرق شده بود. صندلی را رو به عقب تنظیم کرد و خود را با جزوه تبلیغاتی باد زد.

«نماینده‌های من مرتب می‌نویسن بیصبری نشون ندم.»

سرهنک گفت: «پونزده ساله این حرفو می‌شنوم. ظاهراً باید دُم مو بذارم روی کول مو برم خونه.»

وکیل شرح مفصلی از پیچ و خمهای اداری داد. کفلهای افتاده‌اش از صندلی سررفته بود. گفت: «پونزده سال پیش کارها راحت‌تر پیش می‌رفت. اون وقتها کانون نظامیهای سابق فعالیت داشت و افرادی از